

مرا فريادكن

بهاره شريفى

تهران ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

اشک رازیست
لبخند رازیست
عشق رازیست
اشک آن شب لبخند عشقم بود
قصه نیستم که بگویی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی
من درد مشترکم مرا فریاد کن
«شاملو»

سرشناسه	شریفی، بهاره
عنوان و نام پدیدآور	مرا فریاد کن / بهاره شریفی.
مشخصات نشر	تهران نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۹۵۸ ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیفا.
موضوع	داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	

نشر علی انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن ۶۶۴۹۱۸۷۶ ۶۶۴۹۱۲۹۵

مرا فریاد کن

بهاره شریفی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

ویراستار:

تیراژ:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

صدای تق تق پاشنه‌های زنانه توی راهرو پیچید و بعد آلاله درحالی‌که چندین پاکت خرید بزرگ و کوچک در دستش بود وارد سالن شد.
- گلی! گلی! بیا اینا رو بگیر دستم افتاد.

صدایش توی سالن بزرگ پیچید و حتی تا طبقه بالا هم رفت. گلی از آشپزخانه بیرون آمد و سعی کرد با کمترین تعداد قدم ممکن و بیشترین سرعت، عرض سالن را طی کند و خودش را به آلاله برساند که با عینک دودی بزرگی به چشم، روبه‌روی ورودی ایستاده بود.

- زود باش. اه!

- سلام خانم.

- سلام. اینا رو ببر اتاقم. وان حمامم پر کن. تو رو خدا حواست باشه، از خوشبوکننده‌ای که اون بار ریختی، نریزی. بوش حالمو بد کرد.

- چشم خانم!

گلی ساک‌های خرید را از دست او گرفت. آلاله کفش‌های پاشنه‌بلندش را با روفرشی‌های کنار جاکفشی عوض کرد و بالاخره عینکش را از چشم برداشت، موهایش را کنار زد و همان‌طور که کیف کوچکش روی ساعدهش بود سمت آشپزخانه رفت:

- گلی کفشام رو جا گذاشتی!

گلی که تا وسط پله‌های ماریج منتهی به بهارخواب طبقه دوم رفته بود، برگشت و به کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی‌رنگ کنار راهرو نگاه کرد و راه رفته را برگشت.

آلاله همان طور که سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

- درست بذاری سر جای خودشون.

"چشم خانم" گلی توی قیژ قیژ روفرشی های آلاله گم شد. جلوی در آشپزخانه برگشت و خطاب به گلی که داشت دوباره از پله ها بالا می رفت، گفت:

- بابا کجاست؟

گلی روی پله ها توقف کرد و بعد با تردید گفت:

- تو کتابخونه...

و با احتیاط اضافه کرد:

- با آقای رحیمی.

آلاله یک لحظه مکث کرد و به گلی خیره خیره نگاه کرد. انگار که او مسئول دعوت شدن رحیمی به خانه بود. بعد هم با نفسی صدادار برگشت و به راهش ادامه داد:

- باز دوباره چه داستانی قراره درست کنن!

از آب سردکن یخچال برای خودش یک لیوان آب ریخت و نوشید و مستقیم سمت کتابخانه رفت. در اتاق نیمه باز بود و می توانست صدای پدرش را به وضوح بشنود.

- باید تمام شرط و شروط توی قرارداد قید بشه. نمی خوام کوچک ترین مشکلی پیش بیاد. این مسئله با تمام مسائل دیگه فرق داره... متوجهی؟

- چشم جناب نواب، خودم حواسم به همه چیز هست.

نمی خواست بیشتر از این یواشکی به حرف هایشان گوش بدهد. در شأن خودش نمی دید. با انگشت به در زد و منتظر شد:

- اجازه هست بابا؟

برای یک لحظه صدای بلند مکالمه شان تبدیل به زمزمه شد و بعد در

کتابخانه باز شد. آلاله نگاه مشکوکش را سمت رحیمی انداخت که با دیدن او

نیم خیز شد:

- سلام سرکار خانم.

چشم هایش را ریز کرد و برای او فقط سر تکان داد. دست خودش نبود. هرچه رحیمی بزرگ را دوست داشت از پسرش خوشش نمی آمد و دلیلش را هم نمی دانست. بعد از فوت رحیمی بزرگ که انگار دست راست پدرش بود، خود آقای نواب اصرار داشت کارها را دست پسرش بسپارد؛ چون هم تحصیل کرده بود و هم بعد از این همه مدت که همراه پدرش به امور خانواده نواب رسیدگی کرده بودند بهتر از هر کسی از چم و خم کار آگاهی داشت. آلاله نگاهش را با اکراه از او گرفت و رو به پدرش گفت:

- بابا می تونم چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

پدرش با دست به رحیمی اشاره کرد و گفت:

- بذار صحبتتم تمام شه بعد می آم پیشت.

آلاله نگاه جدی اش را به پدرش دوخت و گفت:

- نه بابا همین الان!

آقای نواب لبخندی مصلحتی زد و رو به رحیمی گفت:

- چند لحظه منو می بخشید؟

- استدعا می کنم، راحت باشید.

- تا من می آم از خودت پذیرایی کن.

- ممنون.

با این حرف از کتابخانه خارج شد و پشت سر دخترش رفت که با قدم هایی کوتاه و به وضوح پر از حرص تا انتهای راهرو منتهی به حیاط پشتی قدم برداشت. وقتی آلاله ایستاد و سمت پدرش چرخید. آقای نواب سعی کرد لبخند بزند:

- جانم بابا؟

آلاله دست به سینه شد، آهی کشید و یکی از دست‌هایش را از زیر بغل آزاد کرد و به کتابخانه اشاره زد و گفت:

- بابا این رحیمی باز چرا اینجاست؟

آقای نواب دو دستش را بالا گرفت و درحالی‌که صدایش را پایین می‌آورد، قدمی به او نزدیک شد و گفت:

- دخترم چرا عصبی می‌شی؟! آروم باش. یه مسئله کاریه. مثل همیشه!

آلاله وزنش را انداخت روی یک پایش و چند لحظه مستقیم به چشم‌های پدرش نگاه کرد:

- منم باید باور کنم، نه؟

آقای نواب نچی کرد و دست‌هایش را انداخت و گفت:

- آخه من چه دروغی دارم به تو بگم!

آلاله کمی عصبی دستش را دراز کرد و در کتابخانه را نشانه گرفت و گفت:

- هر بار این آقا توی کتابخونه شما پیداش می‌شه بعدش شما یه نقشه برای من می‌ریزین و می‌خواین منو سر عقل بیارین. شما مسائل کاریتون رو توی کتابخونه تون حل نمی‌کنین بابای عزیزم...

بعد با همان دست به سینه‌اش ضربه زد و هشدار داد:

- من آدمش نیستم بابا. نمی‌تونم. والا زیون دیگه‌ای بلند نیستم. می‌شه

دست از سر من بردارین؟!

آقای نواب احمی کرد و با جدیت گفت:

- بس کن آلاله! گفتم مسئله کاریه. من آخرین بار قول دادم بهت. هنوزم سر

قولم هستم. من دیگه حرف ازدواج، توی این خونه نمی‌زنم تا وقتی خودت بخوای...

و سعی‌اش را کرد که لحنش مجاب‌کننده باشد. آلاله سر تکان داد و با جدیت

بلافاصله اضافه کرد:

- که اونم هیچ وقت نمی‌خوام!

و مستقیم به چشم‌های پدرش نگاه کرد. آقای نواب نفسی گرفت و چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- هر چی تو بگی. بخوای یا نخوای من سر قولم هستم. نمی‌دونم این رحیمی بنده خدا چه هیزم تری به تو فروخته که تا می‌بینیش این جور می‌شی! آلاله دستش را بالا آورد و گفت:

- بابا خواهش می‌کنم. خودتونم می‌دونین دارم درباره چی حرف می‌زنم.

آقای نواب اخمش را کمی درهم کشید و چند بار سر تکان داد:

- باشه... باشه... بیا بحثو تمامش کنیم. من الان با رحیمی دارم درباره یه قرارداد کاری صحبت می‌کنم. یه کار مشارکتی با چند نفر...

آلاله که هیچ از بحث‌های کاری پدرش خوشش نمی‌آمد، دوباره وسط حرف او پرید:

- خیلی خب بابا قانع شدم.

آقای نواب لبخندی از سر رضایت زد و سمت کتابخانه اشاره کرد و گفت:

- اگر بخوای می‌تونم خودتم توی بحثمون باشی. من چیزی برای پنهون کردن ندارم.

و منتظر به دخترش نگاه کرد. آلاله بی‌حوصله دستی تکان داد و گفت:

- خودتون می‌دونین که من از کار و بار شما اصلاً سردر نمی‌آرم.

آقای نواب سعی کرد لبخند پیروزمندانه‌اش را پنهان کند و همان قیافه خونسرد را به خودش بگیرد. سری تکان داد و گفت:

- باشه. هر جور راحتی... برو استراحت کن. نهار که خوردی؟

آلاله بالاخره کوتاه آمد:

- بله. بیرون خوردم.

- بسیار خب.

آلاله نفسی گرفت و طول راهرو را برگشت و از جلوی کتابخانه بدون اینکه نگاهی به داخلش بیندازد رد شد. حرف پدرش را قبول کرده بود ولی دلیل نمی شد از این مردک خوشش بیاید. از پله ها که بالا می رفت گلی داشت برمی گشت پایین.

- خانم وان رو پر کردم براتون!

- باشه. یه نوشیدنی خنکم برام بیار.

و خودش را با دست باد زد و با قدم های کوتاه سمت اتاقش رفت.

- هنوز بهار نشده چرا این همه گرم شده!

صدای ریزش آب از داخل حمام اتاقش می آمد. کیفش را روی تخت رها کرد. مانتو و شالش را هم. لباس هایش را همان جا درآورد و وارد حمام شد. دستی داخل وان کرد و دمای آب را سنجید. موهایش را جمع کرد و بالای سرش پیچید. برگشت و گوشی اش را برداشت و این بار وارد وان شد. با وارد شدنش آب، کف حمام سرریز کرد. دستش را لبه وان گذاشت و توی آب سُر خورد. خنکی آب التهایش را کم کرد و لبخندی روی لبش آورد. حوله تاخورده انتهای وان را برداشت و زیرگردنش گذاشت. پاهایش را دراز کرد و اجازه داد آب روی تمام تنش جریان پیدا کند. تپه ای به در خورد و صدای گلی را شنید:

- خانم آبمیوه تون.

بدون اینکه چشم هایش را باز کند جواب داد:

- بیارش تو!

گلی با کمی خجالت در را باز کرد و وارد حمام شد. با چند قدم تند خودش را

به وان رساند و سعی کرد نگاهش را سمت دیگری منحرف کند:

- بفرمایید.

آلاله باز هم بدون باز کردن چشم هایش دستش را از آب بیرون برد و گلی

لیوان آبمیوه را توی دستش گذاشت و تند چرخید:

- با من کاری ندارین دیگه؟

- حوله مو بذار رو جارختی. می تونی بری.

گلی چرخید و همزمان "چشم"ی گفت و از حمام بیرون رفت. آلاله آبمیوه اش را مزه کرد و بعد لیوان را لبه وان گذاشت. گلی حوله را گذاشت و "با اجازه" ای گفت و رفت. آلاله هم گوشی اش را برداشت و شماره ساناز را گرفت. همان طور که پاهایش را آرام آرام تکان می داد منتظر ماند تا ساناز جواب بدهد:

- الو سانی.

- جانم؟ کجایی؟ رفتی خرید؟

- آره این مهمونی بی موقع گند زد به همه برنامه هام. مجبورم تا روز عید بابا رو تنها بذارم.

- اوه چه شلوغش می کنی! دو روزه می آی و برمی گردی. یه روز وقت داری کاراتو بکنی.

- می دونم ولی خودت که می دونی من زیاد خوشم نمی آد این قدر باعجله کارامو انجام بدم.

جمله اش که تمام شد دست دراز کرد و آبمیوه اش را برداشت و مزه مزه کرد.

- خب می تونستی نیای!

پوزخند زد:

- همینم مونده! خودت اخلاق آیدا رو بهتر می دونی. کاراش بده بستونیه. چون تولدم اومده مجبورم برم.

ساناز آرام خندید و گفت:

- خوب ازت زهرچشم گرفته!

آلاله لیوان آبمیوه اش را از دهانش فاصله داد و گفت:

- مگه منم فقط؟ همه از دستش شاکی ان.

- صدات چرا می پیچه؟ باز تو حمومی؟